

دموکراسی کارگری آلترناتیو دموکراسی بورژوازی سبز سکولار

محمد قراگوزلو

Mohammad.QhQ@Gmail.com

درآمد

پس از "انتخابات" دهم ریاست جمهوری چنانکه انتظار می‌رفت - و ما نیز طی مقاله‌ی مبسوط "انتخابات در گیومه" مندرج در مجله‌ی آرش ۱۰۳ نوشتیم - اصلاح‌طلبان دولتی عملاً به حاشیه‌ی نازکی از قدرت سیاسی حاکم رانده شدند. به تدریج و متعاقب گسترش فشار از پایین و شکاف بیش‌تر در بالا - به جای چانه‌زنی - بخش قابل توجهی از اعضای سه جریان اصلی اصلاح‌طلب دولتی (کارگزاران، مشارکت و مجاهدین انقلاب اسلامی) به غرب رفتند و در طیف گسترده‌ی بورژوازی، حلقه‌ی جدید فعالیت سیاسی خود را به دوستان‌شان (ملی - مذهبی‌ها، سکولارها، نوسکولارها، لیبرال‌ها، نئوکان‌ها، سوسیال دموکرات‌ها، جمهوری-خواهان، مشروطه‌طلبان و...) پیوند زدند و به پشتوانه‌ی پشتیبانی مدیای سرمایه‌داری غرب به آلترناتیو جدیدی در ساحت قدرت سیاسی ایران تبدیل شدند. (در افزوده: تعلق جایزه‌ی نیم میلیون دلاری بنیاد نئوکان کیتو به اکبر گنجی و عضویت محسن سازگارا در موسسه‌ی دالاس - متعلق به بوش دوم - در کنار ده‌ها فاکت دیگر موید نزدیکی تامل برانگیز اصلاح‌طلبان به نئوکنسرواتیست‌های آمریکایی است. حالا دیگر اصلاح‌طلبان با تلفیقی از مسهل پوپر + هایک + فریدمن اجابت مزاج می‌کنند!)

گروه ۵ لندن و ۳ واشنگتن بر همین پروسه شکل گرفت. اعضای این ستاد قرار بود در دولت آینده‌ی شیخ مهدی کروبی عهده‌دار مناصبی شوند. از عبدالکریم سروش تا عطاءالله مهاجرانی و همسرش - که رسماً به سود کروبی تبلیغ می‌کردند - علی‌رغم اشتباهات کودکانه‌ی همچون تاکتیک اسب تروا؛ در مدتی کوتاه توانستند، اپوزیسیون بورژوازی قدیمی را که از دو سه دهه‌ی پیش در غرب جا خوش کرده بود کنار بزنند و خود معرکه‌دار میدان کسب یا ترمیم قدرت سیاسی شوند. طی ۱۸ ماه گذشته افراد دیگری از ایران به این کمپین اضافه شده و به سرعت یک پای ثابت VOA و BBC و غیره را ساخته‌اند. این جماعت با دفاع بی‌چون و چرا از موسوی، کروبی، خانمی و حتا رفسنجانی خود را نماینده یا سخن‌گو یا اتاق فکر جنبش سبز در خارج از کشور می‌خوانند. از سوی دیگر اپوزیسیون بورژوازی افعی شده در غرب که اکنون اعتبار خود را نزد ارباب کم‌ارج می‌بیند، ناامید از ائتلاف با سکولاریسم شبه فلسفی فقهی کدیور و سروش و گنجی و لیبرالیسم نهضتی عبدالعلی بازرگان برای اعاده‌ی حیثیت ضعیف شده‌ی خود و اثبات این ادعا که "ما حق آب و گل داریم و تا ما هستیم اصلاح‌طلبان دولتی رانده شده کاره‌ی نیستند" به تدریج پرچم عقب‌مانده‌ی "جنبش سبز" را با عبارت فریب‌کارانه‌ی "جنبش دموکراسی خواهانه‌ی مردم ایران" عوض کرده و با بلند کردن پلاکارد ارتجاعی فدرالیسم و سکولاریسم نو و پلورالیسم و مدرنیسم و مهملاتی از این قبیل سخت در تقلا‌ی احیای موقعیت بر باد رفته‌ی خویش هستند.

کل این دو جریان هر بار که برای غلم کردن لوای دموکراسی بورژوازی خود یقه می‌درانند؛ پارازیتی نیز نثار چپ و به طور مشخص سوسیالیسم طبقه‌ی کار می‌کنند و یک دو جین ناسزا حواله‌ی "دیکتاتوری پرولتاریای" مارکس می‌فرمایند. حضرات اصلاح‌طلب و سوسیال دموکرات ضمن به شهادت گرفتن حوادث تلخ دادگاه‌های دوران استالین - که نخستین منتقدانش چپ‌های کارگری هستند - چنین می‌نمایند که سوسیالیسم دشمن دموکراسی است و هیچ تناسبی با آزادی و دموکراسی ندارد، و این فقط سرمایه‌داری است

که در هر انرسی زایمان بچه‌ها شیرین و چند قلوی دموکراسی پلورال می‌زاید. در این ماجرا از قرار دموکراسی دورانِ پسایئسه‌گی سرمایه‌داری نئولیبرال نیز در رعایت آزادی‌های فردی و اجتماعی و تکثیر حقوق بشر سوسیالیسم را مات کرده است.

□

باری در این مقاله - که به نوعی بخش دوم مقاله‌ی "دموکراسی نئولیبرال در بن‌بست" است - برآنم تا نشان دهم که دموکراسی سوسیالیستی (کارگری) به منزله‌ی عالی‌ترین مرحله‌ی تکامل دموکراسی از سوی مارکس تئوریزه شده و تحت عنوان دیکتاتوری پرولتاریا یا حاکمیت اکثریت (حاکمیت دولت کارگران) تدوین گردیده و از سوی بلشویک‌ها به نام دموکراسی شورایی یا دموکراسی کارگری نیز به کار رفته است. گیرم نوزاد آن دموکراسی به دلایل مختلف از جمله عدم انتقال طبقاتی، ناکامی در لغو مالکیت خصوصی، شکل‌بندی سرمایه‌داری دولتی (اقتصاد بازار + برنامه) بوروکراتیسم حزبی و... در نطفه خفه شده است.

دموکراسی در مسلخ تقدیس و تقبیح

در سال‌های گذشته و به ویژه از دهه‌ی پایانی هزاره‌ی دوم، دموکراسی نقش مرغی را ایفا کرده که قربانی سور و ساط عروسی و عزا شده است. هر کجا دعوایی صورت گرفته یا بحرانی شکل بسته پای دموکراسی به میان آمده است. در طول شکل‌بندی فرهنگ واژه‌های علوم اجتماعی، هیچ لغت و مفهومی مانند دموکراسی هدف ضربه‌ی گروه‌ها، احزاب، طبقات، دولت‌ها، افکار و افراد مختلف و متخالف واقع نشده است. به عبارت دیگر از سومر و آتن تا جهان امروز - که ارتش ایالات متحده به بهانه‌ی استقرار دموکراسی در عراق مصیبت ویتنام‌گونه‌ی دیگری راه انداخته است - دموکراسی بیش از هر رفتار و قوام سیاسی اجتماعی دیگری، لگد خورده است.

جماعتی از سقوط اتحاد جماهیر شوروی (رویزیونیسم روسی) هنوز سوگ‌وارند و سبب شناخت فروپاشی را در ماجرای نادیده گرفتن دموکراسی از سوی استالین می‌دانند...

گروهی همه‌ی ظرفیت‌های مارکسیسم را در "مدرنیسم و آته‌ایسم" خلاصه می‌کنند و دق‌دلی خود از دموکراسی را به شیوه‌ی پاپوش دوختن برای آن و تطبیق ذهنیت دموکراسی با عینیت بورژوازی و لیبرالیسم و تعرض به پارلمانتاریسم و نادیده گرفتن ارزش‌های قدرت سیاسی برآمده از اراده‌ی اکثریت مطلق مردم، خالی می‌کنند...

بعضی به بهانه‌ی تقدیس آزادی‌های فردی دموکراسی را همان استبداد اکثریت می‌خوانند و برخی دیگر آزادی را در تقابل با دموکراسی قرار می‌دهند و سوسیالیسم را دشمن دموکراسی می‌معرفی می‌کنند که قرار است از طریق مشروعیت بخشیدن به دولت سرمایه‌داری، تو سر طبقه‌ی کارگر بزند...

عده‌ی به فهم و برداشت خود از تاریخ فقط دویست سال عمق می‌دهند تا دموکراسی را در حد دست‌آورد مبارزه‌ی بورژوازی با استبداد فئودالی و برجیدن بساط برتری طلبی نژادی، قومی، مذهبی تقلیل دهند و با چسباندن دموکراسی به حوزه‌ی مالکیت خصوصی زیرپای آنرا خالی کنند...

چرا دموکراسی تاویل پذیر است؟

دموکراسی از تمدن سومر و آتن تا عصر مدرن و قوام یافتن بورژوازی و سپس شکل‌بندی نظریه‌ی علمی سوسیالیسم مارکس سابقه‌ی تاریخی دارد و به همین اندازه نیز بر اساس ضرورت‌های عصر خود تغییر چهره داده و با تفاسیر و تعبیر مختلف تعریف شده است. اضافه شدن پیش یا پسوند به دموکراسی دقیقاً به همین دلیل صورت پذیرفته است. چنین امری درباره‌ی سوسیالیسم نیز رخ داده است. چنان‌که صرف نظر از دو شیوه‌ی سوسیالیسم ذهنی و علمی، دولت‌ها، احزاب، جریان‌ها و افراد مختلف روش خود را با اضافه کردن پسوند به سوسیالیسم نزدیک‌تر از دیگران دانسته و از این راه تریونی برای دفع رقیب ساخته‌اند. سوسیالیسم مورد نظر لنین، استالین، تروتسکی، مائو، خروشچف، گورباچف، کاسترو، چه‌گوارا، کیم ایل سونگ، مارشال تیتو،

هوشه‌مینه، انور خوجه، پول پوت، لدوان و دیگران - که در قدرت سیاسی بوده‌اند - به همان اندازه متفاوت و متخالف بوده است که فی‌المثل سوسیالیسم پانه‌کوک، لوکاج، شارل بتلهایم، پل سوئیزی، دیوید هاروی، کالی نیکوس، هربرت مارکوزه، مک فرسون، پولانزاس، ایگلتون، پری اندرسون، مک نالی، جان رومر، میشل لووی، تونی نگری، هورکهایمر و هابرماس متعلق به نحله‌های گوناگونی بوده و تفاسیر و تعبیر ویژه‌ی خود را داشته است. واضح است که این امر دموکراسی را به سبب قدمت تاریخی آن، با پوشش فربه‌تری فرا گرفته و به تفسیرپذیری گسترده‌ی این مفهوم دامن زده است.

در همین ایران معاصر، ظرف صد سال گذشته - پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ - جنبش‌ها و سیاست‌مداران مختلف با اهداف و منافع متفاوت و گاه متضاد از سوسیالیسم سخن گفته‌اند و می‌گویند. تعبیر و تفاسیر سلطان‌زاده، حیدر عمواغلی، تقی ارانی، احسان طبری، امیر پرویز پویان، مصطفی شاعیان، بیژن جزنی، تقی شهرام، خسرو گل‌سرخ‌ی و گروه‌ها و احزاب هفتاد و دو ملتی کنونی مدعی چپ از سوسیالیسم هم‌سان نبوده است.

از سوی دیگر تفسیر جان لاک و جان استوارت میل از آزادی فردی و برداشت الکسی دو توکویل از خطر دموکراسی به عنوان "استبداد اکثریت" ارتباط چندانی با درک افلاطون و ارسطو از مقوله‌ی دموکراسی آنتی ندارد. در دموکراسی آنتی فقط شهروندان درجه یک از حق رای و مشارکت در اداره‌ی دولت برخوردار بودند و اکثریت جامعه (غلامان و برده‌گان) از کم‌ترین حق شهروندی بهره‌ی نداشتند. حال آن‌که بورژوازی لیبرال با تاکید بر اصالت بازار آزاد از حقوق یک‌سان همه‌ی شهروندان (حقوق بشر؟) در برابر صندوق دفاع کرد. لیبرالیسم؛ صندوق رای یا صندوق فلان شرکت چند ملیتی را به طور برابر و بدون توجه به رنگ و نژاد و مذهب در برابر شهروندان نهاد و به این مهم نیز که این شهروندان از قدرت خرید (توان اقتصادی) مساوی و برابر برخوردار نیستند، بی‌توجه ماند. دموکراسی مورد نظر لیبرالیسم نیز تبعاً با تعریفی که مارکس و انگلس و لنین از دموکراسی ارایه کردند از اساس متفاوت و حاوی تناقض‌های ساختاری بود.

دموکراسی در کلیات خود به قوانین مورد توافق اکثریت مردم بها می‌دهد. این قوانین و تصمیم‌سازی‌ها اعم از این‌که در شورا و یا هر نهاد برآمده از مشارکت مستقیم و عزل‌پذیر مردم به تصویب رسیده باشد، منشا مشروعیت دموکراسی را رقم می‌زند. اما لیبرالیسم و بورژوازی چارچوب‌های اقتصادی، سیاسی، فرهنگی و حقوقی ویژه و از پیش تعیین شده‌ی دارد که ممکن است با موازین و برآیندهای متغیر فراگرد حرکت دموکراتیک در تضاد قرار گیرد. نمونه را در جنگ خلیج فارس تمام دولت‌های سرمایه‌داری - از آمریکا و اتحادیه‌ی اروپا تا ژاپن و روسیه و چین - به اشغال نظامی عراق رای مثبت دادند. اما در تمام نظرسنجی‌ها و به گواهی تظاهرات مکرر و مستمر خیابانی، آحاد مختلف جامعه، اعم از کارگران، روشن‌فکران انقلابی و دانشجویان رادیکال از مخالفت آشکار خود با جنگ سخن گفتند. به عبارت دیگر شرایط فعلی جهانی به گونه‌ی رقم خورده است که دموکراسی کارگری را در تقابل با لیبرالیسم قرار می‌دهد. چرا که از منظر منافع لیبرالیسم و سرمایه‌داری دامنه‌های حاکمیت اکثریت مردم به هر شکل ممکن باید به سود اقلیت کوچک (الیگارش‌ی)، محدود و بسته شود. به همین دلیل نیز جامعه‌ی آزاد و برابر جامعه‌ی دموکراتیک و در تضاد با سرمایه‌داری و لیبرالیسم است و باز هم بر همین منوال هرگونه قانون‌مندی مورد توافق اکثریت نه فقط لاجرم در تضاد با منافع سرمایه‌داری قرار می‌گیرد، بل که به ساده‌گی از سوی ایده‌نولوژی حاکم بر آن (لیبرالیسم) مردود و ملغی اعلام می‌شود. لیبرالیسم برون‌داده‌های پارلمان یا روال‌مندی‌های مورد تایید اکثریت جامعه را با این فرض رعایت می‌کند که به تعبیر جان استوارت میل "حکومت خود مردم، حقوق مدنی مردم را زیر پا نمی‌گذارد" (میل، ۱۳۶۳، ص: ۶۷)

ژرژ بوردو در جریان نقدی ستر پیرامون سیر تطور لیبرالیسم - که از "انعطاف‌پذیری و بلند نظری" تبدیل به "انجیل سرمایه‌داری" شده است - می‌نویسد:

«می‌توان فاجعه‌ی دولت لیبرالی را کشتن زنده‌گی در فلسفه‌ی دانست که زایش خود را مدیون آن بود. هنگامی که قدرت از مردم ناشی می‌شود و حقوق فردی را رویاروی ابتکارهای آن نهادن، بیش از وفاداری به آزادی به معنای تهی کردن آزادی گوهر خویش

است... (چنین بود که بسیاری از متفکران از لیبرالیسم روی برگرداندند) برای نمونه **جان استوارت میل** نه در پی پیوستن به اعتقادی دیگر، بل که بر عکس برای حفظ ایمان به آزادی به سوسیالیسم روی آورد. (ژرژ بوردو، ۱۳۷۸، صص: ۱۳۷-۱۳۶)

واقعیت تاریخی این است که برای یک دوره‌ی زمانی - که برابری خواهی بورژوازی در مقابل نژادپرستی فئودالی جنبه‌ی مترقی و انقلابی داشته - فکر سیاسی دموکراسی خواه با ایده‌نولوژی سرمایه‌داری (لیبرالیسم) هم‌سو و منطبق شده است.

آیا دموکراسی مدافع منافع سرمایه‌داری است؟

در تکمیل مبحث پیشین - مخالف دموکراسی و لیبرالیسم در جامعه‌ی دموکراتیک سوسیالیستی - این نکته را هم اضافه می‌کنم که در تکامل دموکراتیزاسیون انقلابی جامعه، قوانین ثابت و مطلق لیبرالیستی (از جمله اقتصاد سرمایه‌داری) علی‌القاعده به نفع اراده‌ی اکثریت مردم (کارگران و زحمت‌کشان) تغییر می‌یابد. با چنین افقی طبیعی است که لیبرالیسم به حاکمیت دولت دموکراتیک کارگری تن نمی‌دهد. منطق تحولات اجتماعی در عصر سرمایه‌داری **از یک سو مبین این نکته‌ی بدیهی است که هرگونه جنبش دموکراتیک بدون هژمونی مطلق طبقه‌ی کارگر راه به سوسیالیسم - و به تبع آن آزادی و برابری - نمی‌برد** و از سوی دیگر مویید این امر بدیهی است که تغییرات دموکراتیک و مورد اجماع آگاهانه‌ی فرودستان مبانی و موازین موضوعه‌ی لیبرالیسم را متزلزل و متضرر می‌سازد. اگر فی‌المثل در پروسه‌ی پیروز تحولات دموکراتیک، اراده‌ی اکثریت به **انحلال مالکیت خصوصی و دولتی، لغو کارمزدی و برچیدن بازار آزاد** سرمایه‌داری تعلق گرفت - که علی‌القاعده باید چنین شود - به طور قطع دموکراسی لیبرال اولین سنگری است که سرمایه‌داری پشت آن علیه دموکراسی کارگری موضع می‌گیرد. تردیدی نیست که جوهر لیبرالیسم در دفاع از اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری شکل بسته است و به همین سبب نیز در جریان یک فرایند حداقلی دموکراتیک - مانند **دموکراسی خلقی منسوخ شده** نیز - بنیاد دموکراسی با تزلزل پاندولیستی در مقابل لیبرالیسم می‌ایستد و این همان افتراقی است که مسیر دموکراسی را از ریل سرمایه‌داری جدا می‌کند و ضمن بلاوجه ساختن انقلاب‌های دو مرحله‌ی، تنها راه استقرار دموکراسی کارگری را در آلترناتیو انقلاب سوسیالیستی باز می‌یابد!

باید پذیرفت که مفهوم دموکراسی در سیر تطور فکری جوامع انسانی دچار تحولات عمیق سیاسی اقتصادی و فرهنگی شده است. این قدر هست که «دموکراسی و آزادی به لحاظ حوزه و قلمرو کاربردشان در فرهنگ سیاسی و در واقعیت اجتماعی دو مفهوم و موضوع متمایزند. در حالی که دموکراسی از مقوله‌ی قدرت (might) متأثر است، آزادی در مفهوم تاریخی خود یعنی در تجربه‌ی تاکنونی بشریت - نه به عنوان یک لغت در متن کتاب‌ها و نه به عنوان یک آرمان - مقوله‌ی است حقوقی (right). دموکراسی ناظر بر جمع و مبین سازمان‌دهی قدرت در جامعه است. در حالی که آزادی ناظر بر فرد است و حوزه‌ی آزادی عمل فرد را از قدرت سیاسی تبیین و تعیین می‌کند. بنابراین دموکراسی نمی‌تواند "نگرش بورژوازی به امر آزادی" باشد. اتفاقاً مفاهیم دموکراسی و آزادی توسط روشن‌گران عصر انقلاب بورژوازی تدقیق و تفکیک شده است. هم این روشن‌گران و هم بورژوازی در سده‌ی هجدهم برای این دو مفهوم تمایز قایل بودند. برای آن بورژوازی - و نه لزوماً روشن‌گران سده‌ی هجدهم مانند دیدرو - دموکراسی عبارت بود از حکومتی که قدرت سلطنت استبدادی و مطلق را محدود می‌کرد و بورژوازی را در بخشی از قدرت مشارکت می‌داد و دولت - نه جامعه و مردم - را از قید سنت‌های دینی و امتیازات اشرافی (نژادی، قومی) می‌رهاند. آزادی برای آن بورژوازی، در مفهوم غایب‌اش عبارت بود از آزادی مالکیت و آزادی تجارت. همه‌ی آزادی‌های دیگر در چارچوب این آزادی تعریف می‌شدند. معلوم است که مارکسیسم و سوسیالیسم به آن دموکراسی (بورژوازی) و آن آزادی (لیبرالی) به عنوان مقوله‌ی کلیدی، معتبر، ارزش‌مند و دارای تاریخ مصرف نمی‌نگرد. آن مقولات به عنوان واقعیات اجتماعی بخشی از تاریخ دویست سال گذشته به روزگار سپری شده‌ی دموکراسی لیبرالیستی تعلق دارد و نوسازی آن در قالب دموکراسی نئولیبرال و در چارچوب اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری کم‌ترین جنبه‌ی ترقی‌خواهانه و انقلابی به آن نمی‌بخشد.» (سارا محمود، در دفاع از دموکراسی، ۱۳۸۴)

برخلاف تصور و تحلیل پیش‌گفته‌ی ژرژ بوردو، از متفکران و تئوریسین‌های لیبرال سده‌ی هجدهم این **جان استوارت میل** نبود

که از لیبرالیسم به سوسیالیسم ذهنی گرایش یافت، بل که ژان ژاک روسو بود که به سبب تفکر رادیکالیستی‌اش به مالکیت خصوصی تاخت. دلیل این امر را نیز باید در گرایش روسو به دموکراسی اکثریت‌گرا و سمپاتی میل به آزادی بورژوازی و فردی دانست که اولی را به ژانری از شبه سوسیالیسم نزدیک می‌کرد و دومی را در لیبرالیسم مطلق متوقف می‌ساخت. روسو اگرچه مخالف برابری حقوق زنان بود اما در مخالفت با قدرت کلیسا و اشراف کم‌ترین سازش و تعللی از خود نشان نمی‌داد. رادیکالیسم او در دفاع از دموکراسی و حقوق عمومی لگد شده‌ی مردم او را از فیلسوفانی که در مبارزه با سیطره‌ی کلیسا هم‌رزم‌اش بودند - مثل دیدرو و بعدها هیوم - جدا کرد و آواره‌ی شهرهای اروپا ساخت. او حتا از خردگرایی که شرایط جامعه‌ی معاصر را پیش شرط تعقل قرار می‌داد، فاصله گرفت و احساس را در برابر تعقل، و جمع‌گرایی را در برابر فردپرستی بورژوازی قرار داد و همراه با ویکتور هوگو از برجسته‌ترین متقدمین مکتب رمانتیسیسم انقلابی شد. دموکراسی طلبی عمیق و رادیکال روسو با سوسیالیسم پیشا مارکسی نزدیکی دارد. هم اوست که به تلخی تذکر داد آن کسی که اولین بار زمینی را تصرف کرد و گفت "این مال من است" پایه‌ی جامعه‌ی بورژوازی را بنا نهاد.

روسو در فصلی از کتاب "قرارداد اجتماعی" برای امکان ایجاد دموکراسی چهار شرط قایل می‌شود:

۱. وجود کشوری بسیار کوچک. روسو معتقد بود تعیین نماینده از طرف مردم برای قانون‌گذاری مخالف دموکراسی حقیقی است. زیرا باز هم جامعه به دو دسته‌ی فرمانده و فرمان‌بر تقسیم می‌شود. پس برای جبران این زیان باید کل مردم برای قانون‌گذاری گردآیند... شک نیست که این کار فقط در کشوری بسیار کوچک امکان دارد.

۲. اخلاق و آداب و رسوم ساده.

۳. تا آن‌جا که ممکن است برابری در مقام و دارایی. زیرا بدون آن، برابری در حقوق و امکانات چندان تداومی ندارد. روسو گمان می‌زد که برابری کامل در ثروت امکان‌پذیر نیست. وانگهی نمی‌توان همه‌ی امتیازهای ناشی از مقام اجتماعی را حذف کرد، به همین دلیل گفت "تا آن‌جا که امکان دارد."

۴. فقدان یا دست‌کم، کمی تجمل. (ژان ژاک روسو، ۱۳۴۱، صص: ۱۷۰-۱۴۱)

چون تجمل نیز تا حدود زیادی زاده‌ی ثروت است می‌توان گفت در اندیشه‌ی روسو دو شرط از چهار شرط استقرار دموکراسی، **تعديل ثروت** است و همین امر نیز او را در برابر نظام سرمایه‌داری قرار می‌دهد.

برعکس روسو؛ پیش‌گامان مکتب لیبرالی، از جمله **جان استوارت میل**، **الکسی دو توکویل**، **ادموند بروک** و... بر آن بودند که دموکراسی یعنی "توده‌ی تاریک" و "استبداد خلق". ۲۰میل که امروز هم توسط طرف‌داران مکتب لیبرالیسم تقدیس می‌شود معتقد بود برای جلوگیری از "استبداد دموکراسی باید حداقلی از آزادی‌ها و حقوق فردی را در نظر گرفت که هیچ دولتی حق نقض آن‌ها را نداشته باشد. اگرچه این روش نقش مثبتی در گسترده‌تر کردن قلمرو آزادی فردی بازی می‌کند، اما **بورژوازی و لیبرالیسم در اصل عدم مداخله‌ی دولت در عمل‌کرد سرمایه و بازار را در نظر دارند**. یعنی همان آزادی که یک دموکراسی واقعی ناگزیر به نقض آن می‌گردد. تلاش **جان استوارت میل** به منظور ایجاد توازن میان آزادی‌های فردی و حاکمیت دولت در چارچوب قانون برخاسته از جهان‌نگری ویژه‌ی بود که در نهایت به نظریه‌پردازی‌های جامع پیرامون دموکراسی لیبرال انجامید. اما اختلال در ایجاد توازن میان دموکراسی و لیبرالیسم - که هرگز مورد توجه میل واقع نشد - از آن‌جا شکل گرفت که میل در باز تولید مفهوم دولت از نقش احزاب سیاسی و منافع طبقاتی صاحبان قدرت (در اصل دولت بورژوازی) باز می‌ماند. میل به این نکته توجه نمی‌کرد که وظیفه‌ی اصلی دولت دموکراتیک حفظ امنیت، نظم و ثبات جامعه نیست. چنین روی‌کردی به تبع فراگردی صورت می‌گیرد که طی آن حضور و استمرار قدرت دولت، **هر دولتی را مشروط به حفظ و دفاع از منافع طبقه‌ی حاکم** می‌کند. تاکید بر قانون به عنوان سازوکار ایجاد تعادل میان دولت - ملت و خصلت انتخابی بودن دولت - که ظاهراً روی‌کردی دموکراتیک را نشان می‌دهد - سبب می‌شود که میل از وظیفه‌ی اصلی و راهبردی دولت و مجموعه‌ی بی‌از لوازم و ضرورت‌های

سیاسی اقتصادی و فرهنگی که به ظهور دولتی خاص با منافع ویژه انجامیده است غافل بماند. دولت چه غیر مشروع و برآمده از کودتا و چه دولت برآیند انتخابات آزاد و برآمده از آرای اکثریت مردم به هر شکل وظیفه‌ی اصلی خود را در متن حفظ منافع طبقه‌ی حاکم قرار می‌دهد." (قراگوزلو، ۱۳۸۷، صص: ۳۰۰-۲۹۵)

میل خواهان گسترده‌تر کردن آزادی‌های فردی به منظور محدود ساختن قدرت دولت و جلوگیری از استبداد دموکراسی بود. برخلاف روسو که راه مقابله با پیدایش مستبدان از درون دموکراسی و یا به قول فلاسفه‌ی هم‌زمان او "راه حل تناقض آزادی مردم و قدرت مستبد" را اصل اکثریت می‌دانست، میل راه حل این تناقض را تشکیل دولت کوچک و محدود از نخبه‌گان می‌خواند که بر اساس عقل سیاسی و دستگاه اجرایی مبتنی بر قانون‌گرایی مطلق حکومت کند. میل - که برخلاف روسو - با حق رای زنان موافق بود از این موضع دفاع می‌کرد که تنها باسوادان باید حق رای داشته باشند. ۳.

دموکراسی کارگری

این جدال نظری بین متفکران بازتاب مبارزه‌ی طبقاتی بوده است. در انقلاب کبیر فرانسه و پس از تحقق دموکراسی بورژوازی؛ حق رای عمومی شعار طبقات فرودست بود. در اواسط قرن ۱۹، دوره‌ی که هر مبارزه‌ی بورژوازی با استبداد سیاسی، با چالش جنبش کارگری روبه‌رو می‌شد و انواع "سوسیالیسم"ها فضای سیاسی اروپا را اشباع کرده بود، دموکراسی به محور مبارزه توده‌های محروم تبدیل شده بود. هال درپیر می‌نویسد، دموکراسی در این دوره آنقدر "سرخ" بود که کلمه‌ی "توده" و "خلق" در قرن بیستم. او می‌گوید مانیفست کمونیست و انقلاب‌های میانه‌ی این قرن بورژوازی را به شدت از دموکراسی ترسانیده بود. او فهرستی از نوشته‌های آن زمان ارائه می‌کند و نشان می‌دهد چه‌گونه "استبداد خلق" و ترس از آن حتا فضای مطبوعاتی را اشباع کرده بود. از جمله:

گیزو نخست وزیر فرانسه در ۱۸۴۹ نوشت: هم سلطنت طلبان هم جمهوری خواهان و هم چپ‌ها از دموکراسی دفاع می‌کنند، دموکراسی مصیبت است. جنگ طبقاتی است. استبداد خلق است. استبداد خلق یعنی مردم خواست خود را به طبقاتی اعمال کنند که اگر هم اقلیت باشند ماموریت دارند بر جامعه حکومت کنند. "دموکراسی یعنی همه‌ی قدرت به خلق، این دیکتاتوری خلق است". دونوسه نوشت: "اگر قانونیت برای نجات جامعه کافی است، پس بر قرار باد قانونیت، و اگر کافی نیست پس زنده باد دیکتاتوری".

تایمز لندن خواهان لغو حق رای عمومی شد. سرمایه‌داران منچستر اعتصاب را "استبداد دموکراسی" خواندند.

دوتوکویل نوشت: "اشکال انقلاب کبیر فرانسه آن بود که به جای حکومت خودکامه‌گان روشن‌اندیش، دیکتاتوری خلق و استبداد دموکراسی را به قدرت رسانید".

درپیر می‌گوید در این زمان دموکراسی کلمه‌ی سیاسی بود، نه ایده‌نولوژیک و محتوای اجتماعی آن مهم بود. یک حکومت تا آن جا دموکراتیک بود که در مردم پایه داشت. جدا از شکل حکومت، خود نفس شرکت مردم در حکومت، مستقیم یا غیر مستقیم، مساله‌ی اصلی دموکراسی بود و هدف از دموکراسی برابری اجتماعی بود و به خاطر همین مضمون بود که منادیان مکتب لیبرال مثل دوتوکویل به آن حمله می‌کردند. (درپیر، دیکتاتوری پرولتاریا از مارکس تا لنین فصل اول)

در قرن بیستم نیز مبارزه برای دموکراسی و سوسیالیسم درهم‌تنیده بوده و در حالی که جنبش سوسیالیستی برای دموکراسی و حق تعیین سرنوشت، در مفهوم عام و خاص آن، برای متشکل کردن فرودستان و کسب قدرت جنگیده است، بورژوازی دموکراسی متکی بر حق تعیین سرنوشت و حق تشکل را به نام آزادی کوبیده است.

همین مبارزه‌ی درهم‌تنیده برای سوسیالیسم و دموکراسی، لاقبل در اروپا (کشورهای اسکاندیناوی) تامین اجتماعی و قوانین رفاه را به دولت‌های بورژوائی تحمیل کرد. مردم از آزادی محدود در دموکراسی بورژوائی برای بهبود وضع مادی خود و کاهش فاصله‌ی طبقاتی استفاده کردند. آیزیا برلین از آزادی در چهارچوب این دولت‌ها به عنوان آزادی مثبت

نام می‌برد. یعنی آزادی و برابری حقوقی که بر تلاش برای بهبود وضع فرودستان و تامین شرایط برابر استوار است. برعکس بیگانه‌گی بورژوازی با دموکراسی کارگری را در آمریکا می‌توان به عیان دید که نمونه‌ی "آزاد"ترین جامعه در مفهوم بورژوازی آن است. جامعه‌یی که فردگرایی خودپرستانه را به حد اعلا تکامل داده و "برابری" حقوقی فردی در آن چنان گسترش یافته که تشخیص رییس‌جمهور و کارگر از روی ظاهر و رفتار آن‌ها دشوار است و حتا آثار القاب و امتیازات و تشریفات ما قبل سرمایه‌داری را روینده است. اما در همین جامعه‌ی بورژوازی، **صاحبان سرمایه اجازه نمی‌دهند اتحادیه‌ها پا بگیرند و تلاش برای هر نوع فعالیت هم‌بسته و جمعی کارگران با قساوت‌آمیزترین شیوه‌ها تنبیه می‌شود.**

البته از این‌جا نباید و نمی‌توان نتیجه گرفت که سوسیالیسم با دموکراسی و سرمایه‌داری با آزادی قرابت دارد. مساله این است که **سرمایه‌داری آزادی فرد را در چارچوب آزادی سرمایه محصور کرده و اعضای اجتماع را از هم بیگانه ساخته و** سپس به نام این آزادی، دموکراسی را سرکوب کرده است. بورژوازی هر جا که به نفع مالکیت خصوصی و انباشت سرمایه است با خشن‌ترین شکل نقض حقوق بشر و آزادی فردی هم کنار می‌آید، اما هر جا که برای آزادی سینه چاک داده است علیه تحقق دموکراسی بوده است. به همین دلیل نیز در انگلیس **مارگارت تاچر** خواهان رای مخفی در اتحادیه‌ها شده بود تا **اسکار وایل** را که می‌خواست از طریق رای علنی و چشم در چشم کارگران هم‌بسته‌گی آن‌ها را حفظ کند، شکست دهد و حق اعتصاب و فعالیت اتحادیه‌ها را بشکند.

در جریان فروپاشی کمونیسم بورژوائی، غرب از "آزادی" کذابی در اروپای شرقی دفاع کرد. واقعیت تلخ این است که حمایت غرب از آزادی‌خواهی لیبرالیستی **واسلاو هاول** در چک‌وسلواکی و دفاع از **لخ والسا** و ده‌ها روی‌کرد مشابه آن در آلمان شرقی، مجارستان، رومانی و سایر اعضای پیمان ورشو نه برای استقرار حکومت کارگری - که در کشورهای بلوک شرق قبلاً هم معنایی نداشت - بل که برای **آزاد کردن بازار و تجمیع سرمایه** از شر مالکیت دولت بود. دفاع از حق رای عمومی هم تا جایی برای غرب قابل دفاع بود که "سوسیالیسم دولتی" را از قدرت به زیر کشد، اما همین که مردم خواستند از حق رای خود استفاده کرده و تامین اجتماعی را حفظ کنند بورژوازی به لکن افتاد و اکنون در محافل سرمایه‌داری غرب صحبت بر سر این است که اگر استبداد سرمایه نتواند به شیوه‌ی خود، آزادی را به بند بکشد، پس یک دوره استبداد برای این کشورها ضروری است.

در غرب هم‌اکنون که بحران اقتصادی، نفی دولت رفاه را با سیاست‌های **ریاضت اقتصادی** در دستور گذشته است، منادیان نئولیبرالیسم، به دولت‌های پارلمانی حمله می‌کنند و آن‌ها را استبداد حزبی می‌خوانند و خواهان استقرار دولت آژان هستند. دولت کوچکی که وظیفه‌اش مطلقاً حفظ امنیت و آزادی سرمایه و شرایط لازم برای این آزادی و امنیت است.

تحمیل قوانین رفاه به دموکراسی بورژوائی، از نظر هر دو جناح بورژوازی باری بر دوش ملت محسوب می‌شود. **راست جدید** با شعار "پول‌گرایی" و "مقررات‌زدائی" ست که دولت رفاه (دولت‌های کینزی) را از میدان بیرون می‌کند، تا به مردم بقبولاند "آزادی بازار" است که به بهبود وضع مادی آن‌ها کمک می‌کند. اما آزادی بازار و آزادی سرمایه با ویران کردن سیستم رفاه، پایه‌ی اجتماعی همین دموکراسی محدود غربی را متلاشی می‌کند. تصادفی نیست که راست جدید همه جا دموکراسی و قوانین رفاه را با هم زیر ضرب می‌گیرد.

نظر مارکس درباره‌ی دموکراسی

می‌توان پذیرفت که حتا در چارچوب نظام اجتماعی سرمایه‌داری نیز دموکراسی و برابری با هم پیوندی ناگزیر دارند و دومی پایه‌ی اولی محسوب می‌شود و در این قالب هم، **مبارزه برای بهبود شرایط زنده‌گی فرودستان نمی‌تواند بدون مبارزه برای دموکراسی پیش رود**، به ویژه که اکنون بورژوازی شمشیر را از رو بسته و مستقیماً به همان مقدار دموکراسی که دست‌آورد انقلاب قرن ۱۸ است و به قوانین رفاه که دست‌آورد انقلاب‌ها و مبارزات کارگران در طول قرن ۱۹ و ۲۰ است هجوم آورده. به عبارت دیگر برای **انکشاف مبارزه‌ی طبقاتی طبقه‌ی کارگر به شدت نیازمند دموکراسی است.**

مارکس در رساله‌ی "مسئله‌ی یهود" به تاریخ ۱۸۴۳ به وضوح توضیح می‌دهد که انقلاب بورژوائی امور دولت را به امور مردم تبدیل کرد. دولت سیاسی را به صورت امر کلیه‌ی مردم درآورد... با این حال - چنان‌که می‌دانیم - بورژوازی در درجه‌ی اول خواهان تحدید قدرت فئودالیسم و مشارکت در بخشی از حاکمیت بود و سپس خیز بلندی برای تسخیر تمام پایه‌های قدرت برداشت. دغدغه‌ی بورژوازی نه حاکمیت مردم، که تسلط خود و طبقه‌اش بر همه‌ی ارکان قدرت و بیرون راندن تهی‌دستان از سطوح مختلف دولت بود. به نوشته‌ی هال در پیر (مارکس پژوه) زمانی که منازعه‌ی تئوریک "سوسیالیسم یا دموکراسی، اول کدام یک؟" اوج گرفته بود، مارکس پس از سفر به فرانسه به چشم خود دید که بورژوازی هرگز خواهان رهایی کامل سیاسی و آزادی کامل دولت از عناصر جامعه‌ی مدنی نبود. مارکس معتقد بود "رابطه‌ی دولت سیاسی با جامعه‌ی مدنی درست همان قدر روحی است که رابطه‌ی بهشت با زمین". در فرانسه و انگلیس برخلاف آلمان انقلاب سیاسی بورژوازی به انجام رسیده و دموکراسی بورژوائی مستقر شده بود. اما در این دولت‌های پیش‌رفته‌تر بورژوائی، سرمایه نه فقط بر "جامعه‌ی مدنی" بل که بر "جامعه‌ی سیاسی" یعنی دولت هم حاکم بود. به عبارت دیگر حکومت به جای کنترل مردم (دموکراسی) ذیل سلطه‌ی بورژوازی بود. اگرچه حق رای عمومی انتخابات و سیستم نماینده‌گی (پارلمانتاریسم) پذیرفته شده بود، اما بورژوازی از طریق مالکیت، بوروکراسی، نهادهای ایده‌ئولوژیک و قوه‌ی قهریه جامعه‌ی سیاسی را تحت سیطره‌ی خود داشت. جامعه‌ی مدنی از سیاست رها شده بود، اما سیاست از جامعه‌ی مدنی و عنصر اصلی آن رها نشده بود. بدین ترتیب بود که مارکس پس از تدوین تئوری تکامل اجتماعی و تنظیم تئوری دولت خود به این جمع‌بندی نهایی رسید که **دموکراسی را نه فقط از چنگال فئودالیسم، بل که از چنگ بورژوازی و خرده بورژوازی نیز باید بیرون کشید** و همین امر نطفه‌ی اولیه و اصلی تکوین دو تئوری مهم و مشهور او یعنی **"انقلاب مداوم"** و **"دیکتاتوری پرولتاریا"** را شکل داد. در نظر مارکس همواره دموکراسی عبارت از دولتی بود که می‌بایست توسط مردم از پایین عروج کند و در راستای دفاع از منافع مردم نهادینه شود. اکثریت مردم در جامعه‌ی سرمایه‌داری، طبقه‌ی کارگر است.

علاقه‌ی مارکس به از میان برداشتن مرزهای جامعه‌ی مدنی و جامعه‌ی سیاسی در "نقد فلسفه‌ی حق هگل" مشهود است با این حال او هرگز دموکراسی را در تساوی مطلق با نماینده‌گی پارلمانتاریستی قرار نداد. هر چند در طول زمان افکار مارکس از چارچوب دموکراسی به مفهوم حاکمیت اکثریت به شکل طبقاتی آن یعنی دیکتاتوری پرولتاریا تکامل یافت، اما این امر به مفهوم نفی همان اراده‌ی اکثریت نیز نبود.

پیرسن چنین استدلال می‌کند که از نظر مارکس و انگلس دموکراسی ثمره‌ی حتمی پیروزی پرولتاریا در مبارزه‌ی طبقاتی است. او مدعی است که مارکس و انگلس توجه کافی به جنبه‌ی نهادی دموکراسی نداشتند. این غفلت از آن‌جا ناشی می‌شود که آنان به درست بودن مسیر تاریخ باور داشتند. آنان نمی‌خواستند دموکراسی را با سرمایه‌داری یکسان بدانند و سرانجام معتقد بودند که پی‌ریزی دموکراسی کارگری پس از انقلاب سوسیالیستی همه‌ی مسایل را حل خواهد کرد و مادام که به این مرحله نرسیم زمینه‌ی ترفند و مانور بسیار محدود است.

لوین نیز نظریه‌ی کم‌وبیش مشابهی دارد. او از مارکس و انگلس به خاطر نگرش هدف‌دارشان نسبت به آزادی‌های دموکراتیک و تفکر از پیش تعیین شده‌ی که در خصوص پرولتاریا دارند انتقاد می‌کند. طبق این نظریه طبقه‌ی انقلابی بدون رعایت اصول دموکراتیک می‌تواند قدرت را تضمین کند.

هوفمن به مخالفت مارکس و انگلس با گرایش‌های درون حزب سوسیال دموکرات آلمان اشاره می‌کند و این‌که آنان زودتر از برنشتاین دولت دموکراتیک را دولتی فاقد جنبه‌ی طبقاتی تعریف کردند. با این همه او اشاره می‌کند که مارکس و انگلس این موضع‌گیری را دموکراسی عامیانه می‌دانستند نه این‌که دموکراسی را کاملاً رد کنند. افزون بر این آنان از این‌که دولت هستی مستقلی دارد انتقاد کردند و به شکل منظم به دموکراسی نپرداختند.

کیت گراهام نیز به جهت گیری اکثریت باورانه‌ی سیاسی مارکس تاکید دارد. هر چند چنان که شایسته است که به توضیح آن نمی‌پردازد و به تنش‌های واقعی اشاره نمی‌کند. یعنی به تنش‌هایی که از درگیری ضرورت‌های مبارزه‌ی طبقاتی با الزامات دموکراتیک پیش می‌آید. گراهام بر جنبه‌های جامعه‌شناختی و اقتصادی اندیشه‌ی مارکس متمرکز می‌شود، در صورتی که در این نوشته تاکید بر بُعد سیاسی مساله است.

برای بررسی این جنبه "نقد فلسفه‌ی حق هگل" (۱۸۴۳) نقطه‌ی شروع مفیدی است:

«سلطنت را نمی‌توان در محدوده‌ی اصطلاحاتی که دارد درک کرد، اما دموکراسی را می‌توان فهمید. در دموکراسی، هیچ عنصری جز مفهومی که خاص آن است مفهوم دیگری ندارد. هر عنصری در واقعیت امر عنصری از کل ملت است. در سلطنت یک بخش ویژه‌گی کل را تعیین می‌کند. دموکراسی شکل و محتواس... در دموکراسی قانون اساسی تنها به مثابه‌ی یک اراده‌ی راسخ ظاهر می‌شود یعنی خواست خودگردانی... در دموکراسی اصل صوری در عین حال اصل مادی نیز هست. بنابراین تنها دموکراسی وحدت راستین عام و خاص است.

در این جا دموکراسی تنها اصل عام و هنجاری است که همه‌ی مقولات دیگر را شامل می‌شود. این امر بدین لحاظ است که دموکراسی دارای تفاوت‌های جزء - کل نیست که با مفاهیم سیاسی دیگر گره خورده باشد و آن مفاهیم نیز به اصول دیگری مرتبط باشند که رابطه‌ی بین جزء و کل را تعیین کنند. دموکراسی کل است زیرا کل جمعیت را نماینده‌گی می‌کند.

در این چارچوب ایده‌ی نماینده‌گی به معنی آن نیست که این اصطلاح را می‌توان جای‌گزین مردم کرد. بل که کل مردم است و جایی برای میانجی در این مفهوم نیست. تنها در صورتی که این شکل مطلق هویت حفظ شود جنبه‌های صوری و عام دموکراسی و جنبه‌های مشخص و ویژه آن یکی و متحد می‌شوند و این وضعیتی است که برای معنی داشتن این مفهوم ضروری است. دموکراسی به مثابه‌ی ایده‌یی که هیچ پایه‌یی در شرایط مشخص ندارد به لحاظ مفهومی بی‌تاثیر است و اگر به آن مانند شکل مشخص نگریسته شود مثلاً به شکل روندی معین و بدون در نظر گرفتن کلیت این مفهوم ناکاراست.» [تاکیدها از من است]

مارکس و جامعه‌ی مدنی

علاقه‌ی مارکس به تعیین جای‌گاه دموکراسی در یک سلسله مراتب و اتکای او به مدل جزء - کل نشانه‌های فلسفه‌ی هگل را بر خود دارد. اما از آن جا که این توضیحات بر زمینه‌یی انتزاعی صورت گرفته و مارکس هنوز تجزیه و تحلیل طبقات اجتماعی را بسط نداده بود، فاصله گرفتن او از هگلی‌های جوان به تکوین نهایی مانیفست کمونیست انجامید. با این همه تاکید او بر کل (مردم) از میان نرفت بل که شکل طرف‌داری از حاکمیت اکثریت و تعهد اساسی به بالاترین حد دموکراسی مستقیم و منطبق با واقعیات اجتماعی و سیاسی را به خود گرفت.

جنبه‌ی مهم دیگر کتاب "نقد فلسفه‌ی حق هگل" علاقه‌ی مارکس به از بین بردن تفاوت بین جامعه‌ی مدنی و جامعه‌ی سیاسی است. این که جامعه‌ی مدنی موظف است نفوذ قوه‌ی مقننه را در توده‌ها و در صورت امکان در همه‌گی آن‌ها افزایش دهد، این که جامعه‌ی مدنی واقعی در صدد است تا خود را جای‌گزین جامعه‌ی مدنی غیر واقعی سازد، و دارای قوه‌ی مقننه شود، این همه نتیجه‌ی تلاش جامعه‌ی مدنی است در هویت‌یابی سیاسی یا تبدیل هستی سیاسی به هستی واقعی خود، تلاش جامعه‌ی مدنی در تبدیل خود به جامعه‌ی سیاسی، به جامعه‌ی واقعی، به مثابه‌ی تلاشی بس عام جهت مشارکت در قوه‌ی مقننه جلوه می‌کند. در مفهوم مشخص، قید و بندهایی که نمی‌گذارد جامعه‌ی مدنی نقش سیاسی را داشته باشد می‌بایست از میان برده شود. این به معنی یورش به ممنوعیت‌هایی است که مانع ورود اعضا به عرصه‌ی سیاسی می‌شود. مثلاً محدودیت در حق رای یا آزادی بیان. با این همه، اگر دموکراسی نوع جدید فعالیت‌های خود را به این نوع قید و بندها محدود می‌کرد، جامعه‌ی مدنی هنوز هم نمی‌توانست نقشی سیاسی داشته باشد. به این سبب که عوامل غیر رسمی که ریشه در ساختار جامعه دارند نیز به همان اندازه برای دموکراسی

مانع ایجاد می‌کنند. عوامل غیر رسمی عبارتند از نابرابری‌های اقتصادی - اجتماعی، نابرابری‌هایی که نمی‌گذارند بسیاری از اعضای جامعه نقش عاملین سیاسی را بازی کنند و به آنان برای درک مسایل حاد، آموزش کافی داده نمی‌شود. الزامات کسب معاش به معنی آن است که اعضای جامعه نمی‌توانند زمان کافی برای همه اعضای جامعه فراهم کرده باشند تا بتوانند به شهروند سیاسی تبدیل شوند. بنابراین **مارکس** تلاش دارد شکل همه‌گانی و راستین دموکراسی را بسط دهد. این شکل همه‌گانی بیش‌ترین تعداد افراد [کارگران] را قادر می‌سازد بیش‌ترین تاثیر را بر شرایط زیست خود داشته باشند. **مارکس** سعی دارد نشان دهد که اختلاف اجتماعی - سیاسی آن‌طور که لیبرال‌ها استدلال می‌کنند، امر نظری از پیش تعیین شده‌ی نیست، بل که حاصل شرایط تاریخی و بنابراین تابع تحول و دگرگونی است.

زمانی که **مارکس** "نقد فلسفه‌ی حق هگل" را می‌نوشت هنوز این موضع‌گیری را به‌طور کامل تدوین نکرده بود. با این حال، به روشنی اهمیت سیاسی نارسایی‌های اجتماعی را درک کرد. حمله‌ی او به حق پسر ارشد - بر ارث - این مساله را نشان می‌دهد. طبقه‌ی زمین‌دار در دولت هگلی جای‌گاه ویژه‌ی داشت، اما **مارکس** این جای‌گاه را نه درهم‌پیوندی معقول با استقلال اقتصادی بل که نتیجه‌ی نابودی هدف عام دولت به دست مالکیت خصوصی می‌دانست. اندیشه‌ی **مارکس** "درباره‌ی مساله‌ی یهود" (۱۸۴۳) یک مرحله پیش‌رفت می‌کند. او در این اثر انقلاب ضد فئودالی را مشخص تر و با دیدی انتقادی‌تر بررسی می‌کند. **از نظر او دست‌آورد این انقلاب یک جامعه‌ی مدنی است که چون از حیات سیاسی جامعه جداست منافع خصوصی در آن دست بالا دارد.** نظر **مارکس** پیرامون دولت سرمایه‌داری تا حدودی مبهم و رنگ‌مایه‌ی اخلاقی دارد. با این همه، او برای نخستین بار روند دوسویه‌ی را ترسیم می‌کند که در آن دولت سیاسی با بسط چشم‌اندازها وزن و اهمیتی مادی می‌بخشد. آن سوی دیگر این سکه این است که جامعه‌ی مدنی از مسایل مورد نظر خود به مفهوم منافع همگانی فراتر می‌رود.

کولاکوسکی این فرمول‌بندی را از دولت توتالیتر استالینیستی که با تخریب جامعه‌ی مدنی به زور آن‌را جذب می‌کرد مجزا می‌کند. اما برای این که نقد قابل دفاع باشد ضروری است روشن کنیم که دست‌یابی به هدف مورد نظر **مارکس** بدون تصور شکلی بوروکراتیک و ظالمانه غیر ممکن است. مدرکی دال بر آن که **کولاکوسکی** امکان‌ناپذیری بدیل تاریخی یا تئوریکی را نشان داده باشد در دست نیست. افزون بر این، **کولاکوسکی** معتقد است که **مارکس** بر هویت جامعه‌ی مدنی و جامعه‌ی سیاسی و نبود هر نوع میانجی بین این دو نظر می‌دهد. **کولاکوسکی** برای این ادعاهای بی‌پایه‌ی خود، اما مدرکی ارائه نمی‌دهد.

لوچیو کولتی بر این نظر است که **مارکس** در تمام دوران حیات سیاسی خود به مدل دموکراسی مستقیم پای‌بند بوده است. **کولتی** با اطمینان خاطر بخشی از نقل قول‌هایی را آورده که در آن‌ها **مارکس** به **نقد اصل نماینده‌گی** پرداخته است. اما این بخش‌ها به لحاظ اعتبار عمومی از وضوح مورد نظر **کولتی** برخوردار نیست. انتقادهای **مارکس** متوجه مدل هگلی نماینده‌گی طبقاتی است. نکته‌ی که **کولتی** مستقیماً به آن ورود نکرده است. او بر اساس یک جمله از کتاب "نقد فلسفه‌ی حق هگل" ادعا می‌کند که **مارکس** خواهان از میان بردن دولت است. اما این جمله‌ی **مارکس** را نقل نمی‌کند که می‌گوید این خواست او در صورتی درست است که دولت سیاسی به مثابه‌ی دولت سیاسی، با قانون اساسی، از طرف کل جامعه پذیرفته نشود.

(د. دوتن، مقاله‌ی "مارکس و انگلس و مساله‌ی دموکراسی، ترجمه‌ی: ح. ریاحی)

همچنین نظریه‌ی **مارکس** پیرامون "حق رای همه‌گانی در شرایط بحرانی" از جوانب مختلف بررسی شده است. **مارکس** در کتاب "مبارزه‌ی طبقاتی در فرانسه" ظاهراً مفید بودن آن‌را در رابطه با دوران پس از انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه زیر سوال می‌برد:

"حق رای همه‌گانی خدمت‌آش را کرده است. اکثریت مردم مکتب تحول را پشت سر گذاشته‌اند و این خدمتی است که حق رای همه‌گانی در دوران انقلابی می‌تواند بکند. حق رای همه‌گانی را با انقلاب یا ارتجاع می‌بایست از میدان بدر می‌کرد."

(مجموعه آثار **مارکس** و **انگلس**، جلد ۲۷ ص: ۳۷۱)

به نظر **موتی جانسون** این اظهار نظر بیش‌تر توصیفی یا خبری است تا روش‌شناسانه. همان‌طور که پیش‌تر گفتیم **مارکس** به

این نکته توجه داشت که بورژوازی اجازه نخواهد داد حق رای همه‌گانی موقعیت اجتماعی‌اش را به خطر اندازد. نیروی اصلی انقلابی آن زمان یعنی بلانکیست‌ها مخالف حق رای همه‌گانی بودند زیرا احساس می‌کردند که مبارزه‌ی انقلابی را به سازش می‌کشاند. طبق قرائت جانسون نظر مارکس در این خصوص صرفاً عبارت بود از قبول واقعیت. (پیشین، جلد دهم، ص: ۱۳۷)

جیلبرت برعکس، چنین استدلال می‌کند که این قطع‌نامه نمایش‌گر یک موضع‌گیری نظری اساسی است. در این جا "نقش مثبت حق رای همه‌گانی را تحت نظام سرمایه‌داری مطلقاً محدود می‌کند... حق رای همه‌گانی نمی‌تواند ابزار رهایی پرولتاریا باشد. این رهایی تنها با سرنگونی قهرآمیز بورژوازی دست یافتنی است." جیلبرت می‌پذیرد که مارکس ممکن است این نظر را در مورد انگلستان تغییر داده باشد، اما این را می‌توان استثنایی بر قاعده دانست. [تاکیدها از من است]

(مقاله‌ی: "مارکس، بلانکی و حاکمیت اکثریت" در اندیشه‌ی اجتماعی و سیاسی کارل مارکس: بررسی‌های انتقادی جلد سوم، ص: ۳۴۴)

در ارزیابی کیفیات هر یک از این نظرات، بررسی "جنگ داخلی فرانسه" یعنی بررسی مارکس از کمون پاریس سال ۱۸۷۱ سودمند است. در این جا مساله کاربرد حق‌رای همه‌گانی در رابطه با موقعیت انقلابی با روشنی تمام مطرح می‌شود. مجمع ملی که کمون را سرکوب کرد، منتخب آرای همه‌گانی مردان بود. مارکس رد مشروعیت مجمع ملی را با نگرش مثبت عمومی خود از حق رای همه‌گانی چه‌گونه سازش می‌دهد؟

مارکس حق رای همه‌گانی را صرفاً رفتن به پای صندوق‌های رای نمی‌دانست، بل که آن را با پیش شرط‌های معین حضور نیروهای اجتماعی در تعامل با هم و وجود چارچوب دموکراتیک گسترده مرتبط می‌دانست. او در "جنگ داخلی..." به این نگرش خود وفادار می‌ماند. مارکس مشروعیت مجمع ملی را به دو دلیل رد می‌کند: نخست این که او مجمع ملی را به دولت بزرگ‌تری که این مجمع بخشی از آن است مرتبط می‌داند. این دولت بزرگ‌تر البته جمهوری است که با قیام عمومی تاسیس شد. مجمع ملی مشروعیت خود را از جمهوری‌یی به دست آورده است که بدون آن هرگز به وجود نمی‌آمد. اما کمون از هدف جمهوری حمایت کرد. بنابراین، دو مفهوم متقابل از مشروعیت در این وضعیت هست که عبارتند از جمهوری و مجمع ملی. در این جا قضیه‌ی رقابت بین مجمع ملی دموکراتیک و جمهوری انقلابی غیردموکراتیک مطرح نیست. زیرا هر دو انقلابی‌اند. تفاوت این است که مشروعیت مجمع ملی به جمهوری وابسته است. مارکس در متن اولیه‌ی "جنگ داخلی..." این‌طور استدلال می‌کند:

«مردم جمهوری را روز چهارم سپتامبر اعلام کردند، افراد بی‌نام و نشانی که در هتل دوویل مستقر شده بودند و خود را "دولت دفاع" لقب داده بودند. این جمهوری در سراسر فرانسه بدون ندای ناهم‌سازی مورد استقبال قرار گرفت و طی جنگی پنج ماهه که اساس آن مقاومت طولانی پاریس بود به هستی خود فایق آمد. اگر این جنگ که به نام جمهوری و به دست جمهوری پیش‌برده شد در میان نبود، بیسمارک پس از تسلیم شدن، آن امپراتوری را دوباره برقرار کرده بود و افرادی بی‌نام و نشان و در راس‌شان م. تیر مجبور شده بودند در ازای تضمین سفر به کاین و نه به خاطر پاریس خود را تسلیم کنند. از مجمع روستا نیز هرگز کسی خبردار نشده بود. این مجمع که م. تیر خود تا حد کسالت بار تکرار کرده است که مجلس موسسان نیست اگر نگوییم که گاه شمار صرف روی‌دادهای گذشته‌ی انقلاب جمهوری خواهانه بود، حتا نتوانسته بود این حق را داشته باشد که فلاکت سلسله‌ی بناپارت را هم رسماً اعلام کند. بنابراین، تنها قدرت مشروع در فرانسه انقلاب است که در پاریس متمرکز است. این انقلاب نه علیه ناپلئون صغیر بل که علیه شرایط اجتماعی و سیاسی‌یی بود که امپراتوری دوم را به وجود آورده بود. تحت این امپراتوری شرایط اجتماعی و سیاسی به نهایت وخامت رسیده بود. همان‌طور که جنگ پروس به گونه‌ی بسیار روشن نشان داد اگر نیروی حیات‌بخش طبقه‌ی کارگر فرانسه به این شرایط پایان نداده بود، از فرانسه به جز جسدی باقی نمانده بود.»

[تاکید از من است] (سیاست انقلابی کارل مارکس: فعالیت سیاسی مارکس و ارتباط آن با تکوین تئوری‌اش، ص: ۳۷۹)

این استدلال چه قدر قوی است؟ بی تردید توجه به زمینه‌ی تاریخی در ارزیابی ادعاهایی که در مورد مشروعیت می‌شود اهمیت دارد. برخورد مارکس پاسخ دندان‌شکنی است به ساختارهایی که وضعیت "ارگان‌های قانونی" را از روی ارزش ظاهری آن‌ها و بدون آزمون عنوانی که در آغاز برای رسیدن به قدرت داشتند می‌پذیرند. **مارکس همچنین اشاره می‌کند که کاربرد معیارهای دموکراتیک در خصوص روی‌دادهای انقلابی واقع‌بینانه نیست.** انقلاب نه از طریق سازوکارهای دموکراتیک - که وجود هم نداشتند - بل که با شورش مسلحانه قدرت را به دست آورد. این یک آن یک را از میدان بدر برد. **زمانی که مردم در "اقدام مستقیم" درگیرند برگزاری انتخابات کار آسانی نیست.** پیش‌شرط‌هایی که مارکس در مباحث پیش‌نوشته برای حق رای همه‌گانی بدیهی فرض می‌کرد **مستلزم حد معینی از ثبات است.**

اما در حقیقت مارکس وابسته بودن مشروعیت مجمع ملی به انقلاب را به‌گونه‌ی قانع‌کننده‌ی توضیح نمی‌دهد. کسانی که انقلاب اولیه را به انجام رساندند نمی‌توانند این ادعای دموکراتیک را داشته باشند که می‌توانند دوره‌ی نامحدودی به داوری روی‌دادهای بنشینند. ایده‌ی مشروعیت مارکس در این‌جا با آنچه برای انقلاب قابل‌پذیرش است، انطباق دارد و با فرمول‌بندی بسیار دقیقی همراه نیست. مارکس ممکن است این‌گونه استدلال کند که حق رای همه‌گانی نیاز به لحظه‌ی تفوق دارد تا بتواند فضای جغرافیایی برای فعالیت تأمین کند و این عنصر فائده را انقلاب فراهم می‌سازد. این استدلال می‌تواند در زمان انقلاب درست باشد، اما این‌گونه که پی‌آمد نظامی کمون نشان داد در مورد کمون صحت نداشت!

اگر ایراد مارکس به مشروعیت مجمع ملی تنها بر این محور متکی بود چندان موثر نبود. اما او در متن اصلی "جنگ داخلی" استدلال دومی را ارائه می‌دهد که قانع‌کننده‌تر است:

«در پایان جنگ فرانسه - پروس یک سوم کشور به دست دشمن افتاده بود. رابطه‌ی پایتخت با استان‌ها قطع شده و تمامی ارتباطات در هم ریخته بود. انتخاب یک نماینده‌ی واقعی برای فرانسه در چنین شرایطی غیر ممکن بود، مگر این‌که وقت کافی برای تدارک آن در اختیار باشد. با در نظر گرفتن این امر در پیمان تسلیم تصریح شده بود که مجمع ملی می‌بایست فقط به منظور تصمیم‌گیری در مورد جنگ یا صلح انتخاب شود و سرانجام، قرارداد صلحی را منعقد سازد.»

(مجموعه آثار مارکس و انگلس، جلد ۷۳ صص: ۴۵۳-۴۵۱)

استدلال مارکس که با برخورد پیشین اوخوانایی دارد و بر مفهوم حق رای همه‌گانی متکی است **حق رای را بخشی از چارچوب دموکراتیک عام‌تر می‌داند.** این استنباط در پس این جریان پاسخ‌سوالاتی از این قبیل را جست‌وجو می‌کند: آیا رای دهنده‌گان اطلاعات کافی [در عصر ما مدیا و امکان برابر تبلیغات] در اختیار دارند تا موقع انتخابات بتوانند تصمیم آگاهانه بگیرند؟ آیا رای دهنده‌گان محدودیتی دارند؟ [در عصر ما انتخاب میان بد و بدتر] چه حقی به مجمع ملی داده می‌شود؟ آیا مجمع ملی در نهایت امر با این حق توافق دارد؟ مارکس درصدد است مشخص کند که **آیا شرایط ضروری برای بیان و ابراز مناسب اصل حاکمیت اکثریت وجود دارد؟** بر مبنای این معیارها مجمع ملی از نظر مارکس نارسایی‌های فراوانی داشت. بنابراین، به انقلاب به مثابه‌ی اختیار تامی که برای هر چیزی که مصلحت به نظر رسد "محملی" فراهم سازد متوسل نمی‌شد. در مقابل از استدلال‌های بسیار ویژه‌ی استفاده می‌کرد که شیوه‌ی بیان دموکراتیک دارد و مشروعیت مجمع ملی را مورد پرسش قرار می‌دهد. البته باید دید مارکس این استدلال‌ها را تا چه حد جدی می‌گرفت. شاید از آن‌ها به مثابه‌ی "محملی" برای تخفیف حساسیت‌های شورای عمومی انجمن کارگران مرد (یعنی هیاتی که به او ماموریت داده بود این اثر را بنویسد) استفاده کرده است. با این همه، چنین تفسیری می‌بایست توضیح دهنده‌ی نگرانی مارکس در معرفی کمون به مثابه‌ی شکل عالی‌تر دموکراسی نسبت به مجمع ملی باشد. بی‌تردید نگرانی مارکس معطوف اقدامات انقلابی، خشونت‌آمیز و البته کوتاه مدت علیه به اصطلاح "نهادهای دموکراتیک" نبوده است.

مارکس بر اساس این برخورد احساس کرد که آزاد است از رهبری گارد ملی پاریس به خاطر آنچه او برخوردی بس مشروطه-

خواهانه می‌دانست انتقاد کند.

«از آن‌جا که کمیته‌ی مرکزی نمی‌خواست جنگ داخلی را که تیر با حمله‌ی تجاوزکارانه به مونمارت آغاز کرده بود ادامه دهد، این بار خود را به خاطر خطای بزرگ دیگری مقصر دانست: این‌که بلافاصله به ورسای - که در آن زمان کاملاً بی‌دفاع بود - حمله نکرده بود و به توطئه‌های تیر و روستاییان طرف‌دارش پایان نداده بود. در عوض، حزب نظم اجازه یافته بود روز ۲۶ مارس (انتخابات کمون دریایی) در پای صندوق‌های رای قدرت نمایی کند.» (پیشین، ص: ۳۱۸)

در این‌جا مارکس استدلال می‌کند که در شرایط درگیری نظامی جوانب دموکراتیک را نمی‌توان به تمامی رعایت کرد. این امر انقلابیون را از وظایف دموکراتیک معاف نمی‌کند. در حقیقت کمون این ظرفیت را در اختیار مارکس می‌گذارد تا مدل مثبت دموکراسی انقلابی را بسط دهد. یکی از عناصر اصلی این مفهوم حق رای همه‌گانی است. مارکس توجه دارد که کمون ثمره‌ی حق رای همه‌گانی است، اما پاسخ‌گو بودن نماینده‌گان منتخب را می‌بایست با مسوولیت دادن به آن‌ها و یا برکناری‌شان در کوتاه مدت ارتقاء داد. نماینده‌گان می‌بایست تابع دستورات کتبی انتخاب‌کننده‌گان خود باشند. (د.دوتن، مقاله‌ی: حق رای همه‌گانی و دموکراسی انقلابی، ترجمه‌ی ح. ریاحی)

بعد از تحریر

- دموکراسی کارگری نه فقط عالی‌ترین نوع دموکراسی است، بل‌که، از آن تحت هر عنوانی از جمله "دیکتاتوری پرولتاریا" یا "دموکراسی مستقیم" یاد شود؛ تنها نظام مطلوب سیاسی است که منافع اکثریت مطلق جامعه را نماینده‌گی می‌کند.
- دموکراسی کارگری در مرزبندی آشکار با دموکراسی پارلمانتاریستی شکل می‌بندد و هیچ‌گونه امتیاز یا حق نماینده‌گی تاریخ دارد و معین به منتخبین و نماینده‌گان نمی‌دهد.
- دموکراسی کارگری محصول اراده‌ی معطوف به انتخابات آزاد و شرایط متکی به آزادی و برابری تمام آلترناتیوهای موجود در جامعه است. نکته‌ی پیداست که در موقعیت انباشت سرمایه و بهره‌مندی یک‌سویه‌ی بورژوازی از تمام امکانات جامعه سخن گفتن از انتخابات آزاد سفاهت مطلق است.
- حق رای همه‌گانی و برآیند آن (دموکراسی کارگری)، متأثر از لغو همه‌ی پیش شرط‌هایی است که بورژوازی برای انتخاب شونده‌گان و انتخاب‌کننده‌گان قائل می‌شود.
- این امر به منزله‌ی برگزاری انتخابات آزاد، همه‌ی امکانات موجود در جامعه را به طور برابر در اختیار تمام داوطلبان نماینده-گی قرار می‌دهد.
- احراز موقعیت نماینده‌گی حامل و حاوی هیچ حق ویژه (فی‌المثل مصونیت قضائی) و برتری بر سایر شهروندان نیست.

...

در روزگاری که کوه دموکراسی بورژوایی موش‌هایی در اندازه‌ی سارکوزی، اوباما، مرکل، برلوسکونی، پوتین، هوجیانینگ تائو، دیوید کامرون و... می‌زاید، چپ کارگری نباید از کاربرد اصطلاح دموکراسی کارگری پرهیز کند.

پی‌نوشت:

۱. چندین اتفاقی نیست که پدر خوانده‌ی لیبرالیسم ایرانی (موسا غنی‌نژاد) نیز به تأسی از فیلسوفان قرن هجده، دموکراسی را در تحدید قدرت تعریف می‌کند و در همین راستا جناب مهندس موسوی نیز در سال یاد مشروطه، محدود و مشروط کردن قدرت سیاسی را دست‌آورد انقلاب مشروطیت می‌داند و فراخوان رجعت به آن سنت‌ها را صادر می‌فرماید! همین حکم جناب مهندس یعنی دست‌کم دو بیست سال عقب‌گرد تاریخی!

۲. دوتوکویل اگرچه به دموکراسی اعتقاد داشت و جامعه‌ی دموکراتیک را جامعه‌ی می‌دانست که در آن تمایز میان مراتب اجتماعی از میان رفته و برابری کامل برقرار شده است، اما از یک سو برابری طلبی او در بازار آزاد شکل می‌بست و از سوی دیگر طرح موضوع وحشت از استبداد اکثریت، او را در برابر دموکراسی قرار می‌داد. ترس دوتوکویل از استبداد در کسوت افکار عمومی (دموکراسی در آمریکا، ۱۸۳۵، جلد ۱) و برداشت وارونه از دموکراسی بورژوازی آمریکایی، او را برای همیشه در قفس لیبرالیسم حبس کرد. در این زمینه بنگرید به "فکر دموکراسی سیاسی" به همین قلم صص: ۲۸۰-۲۸۶ (نقد حکومت اکثریت)

۳. دو بیست سال پس از انقراض نظریه‌ی میل، هنوز هم در ایران معاصر کسانی از مدل دموکراسی لیبرال میل پی‌روی می‌کنند. فی‌المثل در انتخابات نهم ریاست جمهوری اسلامی (۱۳۸۴) حزب مشارکت در مقابل - به تعبیر خود - "دموکراسی پوپولیستی" گروه رقیب با گزینش - باز هم به تعبیر خود - "کاندیدای دانشگاهی" همه‌ی نظر خود را بر مبنای شعارهای به اصطلاح "حقوق بشر" معطوف جمع‌آوری آرای باسوادان و دانشگاهیان کرد!! عباس عبدی و سایر سران حزب مشارکت فرموده بودند: "یک رای کاندیدای ما مساوی صد رای کاندیدای رقیب است!!" اصولاً لیبرال‌های وطنی با تاکید بر "دموکراسی نخبه‌گی" به رای کارگران و زحمت‌کشان هیچ‌گاه بها نداده‌اند.

۴. بوخارین در بخشی از کتاب "الفبای کمونیسم" به توصیف دیکتاتوری پرولتاریا پرداخت و از جمله چنین نوشت:

«علیه دیکتاتوری پرولتری از همه جوانب ضدیت می‌شود. قبل از همه از جانب آنارشیست‌ها، آنان می‌گویند که با هر دولتی مبارزه می‌کنند. حال آن که کمونیست‌ها معتقد به قدرت شوراها هستند. به نظر آنان هر حکومتی در حکم تجاوز به آزادی و محدود کردن آن است. بنا بر این باید تمام بلشویک‌ها سرنگون شوند. این فقط ظاهر امر است. در حقیقت آنارشیست‌ها چپ‌تر از کمونیست‌ها نیستند، بل که راست‌اند. چرا ما به دیکتاتوری احتیاج داریم؟ برای آن‌که به طور متشکل ضربه‌ی نهایی را به مالکیت بورژوازی فرود آوریم. وقتی بورژوازی کاملاً مغلوب شده باشد ما دیگر به دیکتاتوری پرولتاریا نیاز نخواهیم داشت.

سوسیال دموکرات‌ها هم علیه دیکتاتوری قد غلم می‌کنند. در برنامه‌ی قدیمی که ما مشترکاً با منشویک‌ها روی آن کار کرده بودیم با وضوح تمام قید گردیده بود: شرط بالاترین تغییر انقلاب سوسیالیستی در دیکتاتوری پرولتاریاست. اما در موقع عمل، در مورد صدمه خوردن به آزادی بورژوازی، اعتراض‌شان بلند می‌شود. آن وقت‌ها، حتا پلخانوف با کمال میل بی‌گذشت‌ترین تدابیر را بر ضد بورژوازی پذیرفت. او گفت ما مجازیم حق رای بورژوازی را از او سلب کنیم. منشویک‌هایی که اکنون به اردوگاه بورژوازی پیوسته‌اند، همه‌ی این‌ها را فراموش کرده‌اند.»

نگفته پیداست که مصداق بارز منشویسم ایرانی کدام جریان‌ها و افراد هستند. ما بارها و از جمله در مقاله‌ی "سیاست خارجی جنبش کارگری" و "جنبش کارگری و امپریالیسم" از این طیف ضد کارگری یاد کرده‌ایم و فحاشی آنان از مدیای سرمایه‌داری آمریکایی و انگلیسی و "افغانی" به پیش‌زی نمی‌ارزد.

گزیده‌ی منابع

- بوردو. ژرژ (۱۳۷۸) *لیبرالیسم*، برگردان: عبدالوهاب احمدی، تهران: نشر نی
- دریپر. هال (بی‌تا) *دیکتاتوری پرولتاریا از مارکس تا لنین*، بی‌تا
- دوتن. د (بی‌تا) *مارکس و انگلس و مسأله‌ی دموکراسی*، برگردان: ح ریاحی. بی‌تا
- روسو. ژان‌ژاک (۱۳۴۱) *قرارداد اجتماعی*، برگردان: غلام‌حسین زیرک‌زاده تهران: چهر
- قراگوزلو. محمد (۱۳۸۷) *فکر دموکراسی سیاسی*، تهران: موسسه‌ی انتشاراتی نگاه
- مارکس. کارل (۱۳۸۱) *درباره‌ی مسأله‌ی یهود، گامی در نقد فلسفه‌ی حق هگل*، برگردان: مرتضا محیط، تهران: اختران
- (۱۳۸۰) *جنگ داخلی فرانسه ۱۸۷۱*، برگردان: باقر پرهام، تهران: نشر مرکز
- میل. جان استوارت (۱۳۶۳) *رساله درباره‌ی آزادی*، برگردان: جواد شیخ‌الاسلام، تهران: علمی فرهنگی

- Kolakowski. Leszek (1968) *Toward a marxist Humanism*, trans, Jane zielonko peel New York: Grove Press.
- Marx. Karl, Engels. Friedrich (1978) *The Marx – Engels Reader*, ed Robert c Tucker. New York: Norton.